

برنامه شماره ۲۰۰ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com



اشعار برنامه ۲۰۰

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار
که رخت عمر ز کی باز می‌برد طرار
مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۱۳۴

فایل صوتی برنامه ۲۰۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار

که رخت عمر ز کی باز می برد طرار

چرا ز خواب و ز طرار می نیازی

چرا از او که خبر می کند کنی آزار

تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست

که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار

یکی همیشه همی گفت راز با خانه

مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار

شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد

چه گفت، گفت کجا شد وصیت بسیار

نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن

که چاره سازم من با عیال خود به فرار

خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت

فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار

جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردم به لیل و نهار

بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف
که قوتم برسیدست وقت شد هش دار

همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل
شکافها همی بستی سراسر دیوار

ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی
نهشتیم که بگویم، چه گویم ای معمار

بدان که خانه تن توست و رنجها چو شکاف
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار

مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون
هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار

دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
طیب آید و بندد بر او ره گفتار

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
مده شراب بنفشه بهل شراب انار

وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست

چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار

بخور شراب انابت بساز قرص ورع

ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار

بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی

نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار

به حق گریز که آب حیات او دارد

تو زینهار از او خواه هر نفس زنهار

اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست

بگو که خواست از او خاست، چون بود بی کار

مرید چیست به تازی مرید خواهنده

مرید از آن مرادست و صید از آن شکار

اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد

که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار

وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا

چراست این دل من خون و چشم من خونبار

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان

نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار

چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند

مرید حق ز چه ماند میان ره مردار

به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین

شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار

چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان

زبان حال گشا و خموش باش ای یار

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۳۴ از دیوان شمس مولانا شروع میکنم.

«چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار ** که رخت عمر ز کی باز می‌برد طرار»»

مولانا این سوال را مطرح میکند که چرا از قافله بشری، یعنی از مجموعه تمام انسانهایی که بصورت یک قافله حرکت میکنند، حتی یک نفر هم بیدار نمیشود که ببیند دزد، سرمایه زندگی چه کسی را دارد به یغما میبرد؟ پس دزدی وجود دارد که چیره‌دست است. طرار یعنی دزد چابک‌دست. دزدی که ما به آسانی نمیتوانیم ببینیم، ولی زندگی ما را میدزدد. نه تنها زندگی ما، بلکه زندگی بیشتر انسانهایی که در این قافله حرکت میکنند، دزدیده میشود. پس معلوم میشود که بیداری یک حالت دیگری غیر از این هشیاری ذهنی است که با آن کار میکنیم. همانطور که بارها مثال زده‌ایم، ما شب می‌خوابیم و رویا می‌بینیم. صبح که بیدار میشویم، متوجه رویا و خواب بودن آن میشویم و اینکه واقعیت نداشته. ولی اگر دقت کنیم متوجه میشویم که این کاملاً غیرواقعی نبوده. برای اینکه یک خواب بیننده آنجا بوده که خواب دیده. خواب بیننده ما بودیم. وقتی صبح به هشیاری ذهنی بیدار میشویم و شروع به فکر کردن میکنیم، از پشت عینک فکرهایمان به جهان نگاه میکنیم و در بیشتر این فکرها حس هویت وجود دارد.

مولانا به ما میگوید که این هم یک نوع خواب است. یکبار دیگر باید بیدار شویم که آن بیداری هشیاری حضورست. اما با دیدن جهان بوسیله ذهنمان، یک دزد پنهانی بوجود میاید که زندگی ما و بیشتر انسانها را میدزدد، بدون اینکه آن انسانها متوجه شوند. امروز صحبت سر این است. چند بار مثال زدیم همین تمثیل خانه را که میگوید کسی بوده و با خانه‌ای که در آن زندگی میکرد، راز میگفته. با خانه راز گفتن یعنی چه؟ یعنی یک خانه ذهنی ساخته بود؛ هر لحظه با آن هم‌هویت میشد. رازش را به فرم ذهنیش میگفت. به او میگفت که تو یکدفعه سر من خراب نشوی. قبل از خراب شدن خبر بده که من با عیالم فرار کنم. دقت کنید که چطور و به کجا میخواهد فرار کند. میخواهد با عیالش به یک خانه دیگر فرار کند. یعنی چنین شخصی، آزادی از خانه را نمیشناسد.

میگوید یک شب خانه سرش خراب شد و برگشت به خانه گفت که آن صحبت‌های زیادی که با هم کرده بودیم، چه شد؟ این همه به تو وصیت کرده بودم. تو مرا خبر نکردی و سرم خراب شدی. به زاری زار مرا کشتی و حق صحبت یعنی هم‌نشینی و دوستی را رعایت نکردی. مگر نگفته بودم که قبل از خراب شدن خبر بده. آن خانه بسیار بسیار روشن و فصیح جواب داد که چقدر من روز و شب آمدم و به تو گفتم که دارم خراب میشوم و شکاف برداشته‌ام. این شکافها علامت این بود که من عمرم به پایان رسیده؛ در این خانه تو نمیتوانی زندگی کنی؛ ولی تو گوش نکردی. هر دفعه شکاف برداشتم و هر جا که شکاف برداشتم، تو به حرص مشتی کاه‌گل را در آن شکاف دیوار گذاشتی.

در قدیم، خانه‌ها کاه‌گلی بود. وقتی دیوار شکاف برمیداشت، یعنی دیوار انسجامش را از دست میداد. اگر شما مقداری کاه‌گل را با دست یا هر وسیله دیگری در شکاف فرو کنی، اینکار استحکام دیوار را زیاد نمیکند. فقط شاید از نظر زیبایی بهتر شود. مولانا امروز با این تمثیل کار میکند و میخواهد به ما بگوید که هر باور، هر خانه ذهنی که الان می‌آفرینی و به داخلش میروی، همان لحظه شکاف برمیدارد. آنجا تو نمیتوانی زندگی کنی. باید از خانه بیرون بیایی و آزاد شوی. آزادی یعنی شناخت اصل خود که اصل ما فضای بیرون از خانه ذهنست. ما میدانیم که چهار بعد داریم. یکی بعد فیزیکی که تن ماست. یکی بعد فکر که تمام فعالیت‌های ذهنی ماست. یک بعد دیگر داریم که از اثر این فکرها روی تن ما بوجود میاید و آن بعد هیجانی ماست. در واقع وقتی ما فکر میکنیم و از افکارمان آگاه نیستیم، در افکارمان حس وجود و حس هویت پدید میاید، فکرهایمان جدی میشود.

پس وقتی این بعد فکری ما بخودش حس وجود میگیرد و فکرهایمان جدی میشود، در این صورت از اثر آن بر روی تن ما یک چیزی بوجود میاید به نام هیجان مثل ترس و خشم که گاهی اوقات این دو با هم در سیستم ما برمی‌خیزد. فکر و هیجان که با هم برمی‌خیزند، بر این سیستم، بر اداره امور ما غلبه میکنند. ما آنقدر به فکر اهمیت داده‌ایم که البته در اصل مهم است، چون اگر فکر ما نباشد، جهان برای ما معنادار نمیشود. فکر یا فعالیت ذهنی یا بطور کلی استفاده از ذهن و ترکیب حس‌هایی مثل دیدن و شنیدن و بوییدن و لمس کردن و امکان رفتن به آینده و تجسم چیزی در آینده به ما توانایی خلاقیت میدهد. این فعالیت ذهنی اینقدر برای ما مهم شده که ما همه فکر میکنیم این اصل ماست. در حالیکه فکرهای ما اصل ما نیست و یک بعدی از ماست. فعالیت فکری، یک فعالیت است، مثل راه رفتن. ولی چون در تمام جنبه‌های زندگی ما کاربرد دارد، ما به این بعد چسبیده‌ایم. در اکثر موارد حس هویت در فکرهایمان گذاشته‌ایم.

دوباره تکرار کنم. وقتی ما از این بعدمان استفاده کنیم؛ یعنی فکر کنیم و از فکرها آگاه نیستیم، همیشه از فکرهایمان حس هویت پدید میاید، حس خود، حس وجود، انگار ما آن هستیم. برای همین وقتی به تن ما اعمال میشود، هیجاناتی مثل ترس، خشم و کینه و رنجش و اینگونه چیزها در ما پدید میاید و دردمان میاید. این دردها نوسان میکند. اگر نبخشیم و آگاه به فعالیت ذهنی‌مان و هیجانات حاصل از آن نباشیم، اینها در سیستم ما جایگیر میشود و با دردهای گذشته قاطی میشود و به آنها افزوده میشود. در طول زمان یک انباشتگی درد که علی‌الاصول هیجان و دردهای کهنه است، در ما پدید میاید. بنابراین امکان دارد که من و شما الان درد کهنه‌ای را با خود حمل میکنیم و در فکرهایمان حس هویت وجود دارد. و ما در این فضای ذهنی زندگی میکنیم.

مطلبی که در این قضیه حائز اهمیت است اینست که گر چه ما روز به روز هشیار به یک هشیاری ناظر میشویم که میتواند فکرهای ما را تماشا کند و آن اصل ماست، یعنی بعد چهارمی در ما وجود دارد که بعد اصلی و معنوی ماست. ولی این را بوسیله فکر نمیتوان فهمید. چون چیز فهمیدنی نیست. بلکه حس کردنیست. بطوری که تمام فکرهای ما از آن فضا بیرون میاید که الان بسته شده و تماماً جذب ذهنمان شده است.

اگر شما خود را از فکرهايتان عقب بکشید و به آنها نگاه کنید، یکدفعه آن بعد چهارم خودش را به شما نشان میدهد. در این حالت است که یکدفعه میبینید در تمام ذرات وجود شما حس زندگی پیدا شده و شما به اصلتان زنده میشوید. این همان زنده شدن یا رسیدن به گنج حضور است. در حالیکه ما روز به روز زنده میشویم و به هشیاری حضور خدایی بیدار میشویم، داریم حس میکنیم و میفهمیم و میدانیم که دیگر فکرهايمان نیستیم، بلکه یک جوهر زنده و پایا و نامیرا هستیم و فکرهای ما یک چیز موقتی است و اصل ما نیست، هنوز این من ذهنی یا آن موجودی که از هم‌هویت شدن و گذاشتن حس وجود در ذهن بوجود آمده، با سرعت دارد میرود.

شما فرض کنید فردی از بالای کوه شروع به دویدن رو به پایین کند و وی اندکی حجیم، دارای سن بالا و کنترل عضلاتش را بطور مناسب نداشته باشد. در جایی حس کند که دارد خطرناک میشود و باید بایستد. وقتی آگاه میشود به اینکه باید بایستد، در آن لحظه نمیتواند. چون سرعت گرفته و بقول فیزیکدانان مقدار حرکت دارد. یا کسی باید او را بگیرد یا عضلاتش آنقدر قوی باشد که به طریقی ترمز کند یا خودش را بیندازد و بایستد. در هر حال آن لحظه نمیتواند. این ذهن ما هم آنطور است. در ذهن ما حس من وجود دارد و با سرعت داریم از گذشته به آینده میرویم و نمی‌ایستیم. به همین دلیل، هر لحظه فکری در ذهن ما پدید میاید و ما نمیتوانیم جلوییش را بگیریم و ذهن را ساکت کنیم. لحظه بعد یک فکر دیگر و همینطور تسلسل فکر وجود دارد که شبیه دویدن آن شخص از بالای کوه است. حال تصمیم گرفته‌ایم که ذهن فرونشینند.

میدانیم که فعالیت ذهنی نسبت به اصل ما یک فعالیت فرعی ولی مهم است. از یکسو داریم به گنج حضور هشیار میشویم و هشیاری حضور خدایی در ما زیاد میشود. از سوی دیگر داریم همان کارهای قبلی را میکنیم. امروز هم گفت که خمار دردسر تو از شراب مرگ‌شناس است. علت اینکه کاملاً مست نمیشوی اینست که تو عادت کردی به شرابی که مرگ میشناسد. یعنی ترس میشناسد. ما به هر چه می‌چسبیم، شروع به عوض شدن و از بین رفتن میکند. ترس جان ما را میگیرد. الان هم نگاه ما به جهان اینطور است که با ترس و امید زندگی میکنیم. میترسیم چیزی از دستمان برود که آنرا گرفته‌ایم یا چیزی که در آینده به آن حرص میزنیم، گیرمان نیاید. گاهی اوقات امیدوار میشویم که میاید.

حتی با کسانی که زندگی میکنیم، ترس و نیاز وجود دارد. هم به آنها نیاز داریم و هم از آنها میترسیم. این روش عشقی نیست. این روش، روش اصل ما نیست؛ روش من ذهنیست. اگر شما جهت گیری تان به اشخاص به اینصورت است که یا از آنها میترسید یا احتیاج دارید، پس من ذهنی دارید. نیاز دارید که سرعت ذهن را پایین آورید و فروبشینید. همانطور که در این غزل گفت شما زبان حال گشا و خموش باش ای یار. خموش باش یعنی ذهنت را خاموش کن. زبان حال گشا، یعنی زبان گنج حضور و هشیاری ناظر را بگشا. چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان. شبیه واعظانی که لباس سبز پوشیده اند مثل نباتات و گلها، موعظه میکنند ولی بی سروصداست. دارند زیبایشان را بیان میکنند.

زبان حالت را بگشا؛ حال از گنج حضور میاید، زبانت را ببند، یعنی ذهنت را خاموش کن. ولی ذهن ما خاموش نمیشود و بر اساس سرعتی که گرفته، همانطور که در غزل گفت تو شراب بنفشه و انار به آن نده. یعنی چیزی از بیرون به آن نده. شما فکر نکن که الان نشسته ام اینجا و دارم فکر میکنم به شش ماه بعد که اگر برسم به آن چیز، زندگی شروع میشود و از آن یک شرابی میگیری که این شراب مرگ شناس است. اگر تو عادت کردی که این شراب را به خودت بدهی که شراب مادی است. «وگر دهی تو به عادت دهش که روپوش است». بدان که این روی مخزن اسرار را می پوشاند و به ما گفت که روی از که میپوشی. «چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار» اگر بدانیم که ذهن ما مثل آن شخصی که از بالای کوه سرازیر است، با سرعت دارد میرود و مقدار حرکت دارد، اینکه میدانیم ذهن ما باید خاموش شود ولی نمیشود، آن شخصی هم که سرازیر شده و میخواهد بایستد، فوراً نمی ایستد. آن شخص هر چه که به خودش بار کرده، مثل کوله پشتی یا چیزهای دیگر، اگر آنها را بیندازد، راحتتر میتواند بایستد.

شما هم هر چه هم هویت شدگی هایتان را بیندازید، سرعت ذهن شما کمتر میشود. هفته گذشته داشتیم که گفت عروه الوثقی تو هستی. یعنی دستگیره محکم تویی. دستگیره محکم همان روشنایی حضورست. کسی که از بالای کوه سرازیر است اگر جای محکمی را پیدا کند و بگیرد، خیلی زود می ایستد ولی پیدا نمیکند. شاید شما هم پیدا نمیکنید. تنها دستگیره محکم نوریست که از اعماق وجود خود شما برمیخیزد و بالا میاید. هفته گذشته خواندیم که «هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی * هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم» پس فهمیدیم که مولانا دنبال بیدار کردن انسانهاست و منظور این برنامه هم همینست. یک بیداری دیگر یا دوباره ای که ما از هم هویت شدن با فکر بیدار شویم. چرا این فکر کردن و هم هویت شدن با فکر شبیه رویاست؟ برای اینکه همه چیز مثل رویا زود از بین میرود. وقتی صبح به هشیاری ذهنی بیدار میشویم، میبینیم این خوابی که دیدیم خیلی هم خوب بود و جای خوبی بودیم و خوش میگذشت، یکدفعه از بین رفت. در حالت هم هویت شدگی ذهنی هم چیزها زود از بین میرود. بنابراین وقتی ما از حالت هم هویت شدگی ذهنی بیدار میشویم، هشیار میشویم به داننده، به شناسنده، به آن عنصری که اگر نباشد، توانایی شناخت از بین میرود. او از خودش آگاه میشود.

مولانا به ما میگوید که این خواب فکری تو شبیه نقش روی آب است. مهر جهان، دوستی چیزهای بیرونی هر چه باشد، شبیه دوستی نقشیست که روی آب میکشید. مثلاً چوبی را بردارید و روی آب شکل و الگویی درست کنید که زود از بین میبرد. این خواب ما هم مثل آن رویا زود از بین میرود. پس این سوال را میکند که :

« چرا ز خواب و ز طرار می نیازی ** چرا از او که خبر می کند کنی آزار ** »

« تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست ** که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار ** »

از شما میپرسد. میگوید چرا از خواب و از دزد آزرده نمیشوی؟ از آن کسی که شما را خبر میکند که دزد دارد زندگی شما را میدزد و این از طریق خواب است، از او میرنجی! این سوال را شما باید به خودتان جواب دهید. خواب، هم هویت شدن با فکرهایمان در این لحظه است. در پایین تمثیل میزند که میخواهیم آن تمثیل را بخوانیم. دزد یک باشنده موهومی یا تصویری که از هم هویت شدن با فکرها، یعنی هر لحظه یک فکر کردن و با سرعت حس وجود در آن گذاشتن بوجود میاید. یک خود تصویری که این خود زندگی را میدزد. این لحظه که شما فکر میکنید و با فکرهایتان هم هویت میشوید، این گنج حضور جذب فکرتان میشود و چیزی برای زندگی نمی ماند.

ما باید اینطور زندگی کنیم که یک هشیاری حضور و یک فکر داشته باشیم. در حالیکه زنده به هشیاری حضور هستیم و هشیار به آن فضا هستیم، بتوانیم فکر هم بکنیم. این میشود کار درست. ولی اگر فقط هشیاری مادی فکری داشته باشیم که الان شما احتمالاً آنطور هستید، این درست نیست. در اینصورت زندگی هر لحظه بوسیله این من دزدیده میشود. مولانا میگوید چرا از این خواب و این کاری که خودت میکنی، از این دزدی که خودت بوجود میآوری و در ذهن خودت زندگی خودت و دیگران را میدزدی، آزرده نمیشوی. ولی من که به شما میگویم اینکار را نکن، از من آزرده میشوی. حال میگوید آنکه تو را میازارد، همانست که ترا نصیحت و راهنمایی میکند. یعنی چه؟ یعنی هر آنچه شما را میازارد، این یک هشدار است به شما که در آنجا هم هویت شدگی دارید. و گرنه آزرده نمیشدید. یک من در آنجا دارید. باید رها کنید من را تا برود. در ادامه میگوید این شکافهای دیوار رنجهای توست: «بدان که خانه تن توست و رنجها چو شکاف * شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار *»

مولانا تن جسمی را مثال میزند ولی منظورش تن ذهنی است که ما در آن زندگی میکنیم. پس هر چیزی که ما را میازارد یا هر کسی که یک چیزی به ما میگوید و ما بدمان میاید، نشانگر آنست که ما یک من داشته ایم و چیزی را متوجه نشده ایم. آن چیز یا درس اینست: هر چیزی که شما بخاطر آن ناراحتی، شبیه به یک اثر یا نقشی در آب بوده که بوجود آمده و شما فکر کردی دائمی است.

اگر ما کنار آب ایستاده و با حرکت چوب روی آب نقشی بوجود بیاید، فکر کنیم که این از بین نمی‌رود و همیشه می‌ماند و اگر از بین رفت ما ناراحت شویم، اینکار خردمندانه‌ای نیست. ولی در تمام جنبه‌های زندگی‌مان ما اینکار را کرده‌ایم. برای همین می‌گوید که «نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار»

«یکی همیشه همی‌گفت راز با خانه * * * مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار * * *»

«شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد * * * چه گفت، گفت کجا شد وصیت بسیار * * *»

«نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن * * * که چاره سازم من با عیال خود به فرار * * *»

پس کسی با خانه‌اش یعنی با آن خانه ذهنی که ساخته بود راز میگفت. منظور از راز گفتن چیست؟ راز را به خانه که نمی‌گویند. در واقع اگر راز را به یک فرم می‌گوییم، داریم با آن هم‌هویت می‌شویم. بنابراین خرابی آنرا نخواهیم فهمید. اگر شما باوری دارید که با آن هم‌هویت شده‌اید و این باور برای شما کار نمی‌کند و سالها ثابت کرده که برای شما کار نمی‌کند ولی به آن چسبیده‌اید، باید بفهمید که خانه خراب شده و شما در خانه خراب نشست‌اید و این باور را رها نکنید و بدانید که نباید به باور دیگری بچسبید. مخصوصاً به باورهای جمعی. باورهای جمعی که ما سهمی در آن داریم. باوری را در نظر بگیرید که چندین میلیون نفر با هم شریک هستند. من هم جزوش هستم. من بخواهم این باور را درست کنم، آنها نمی‌گذارند. برای اینکه جمعاً ما یک داگما درست کرده‌ایم.

داگما یک باور جمعی است که به ما یک حس امنیت و دانایی دروغین می‌دهد. چون جمع به آن معتقدند، من حس می‌کنم که اولاً اگر به این معتقد باشم، حس امنیت می‌کنم. چون همه بدان معتقدند. ثانیاً من میدانم. برای اینکه چیز است که همه بدان معتقدند. این دروغین است. این عکس آنست که مولانا اینجا دارد می‌گوید و عکس طبیعت ماست. برای اینکه قرار است این هشیاری خدایی خودش را در ما اظهار و بیان کند. اگر ما بخواهیم باورهای پوسیده و کهنه را بچسبیم برای اینکه جمع به ما تحمیل کرده و اگر ما آنها را نپذیریم، جمع آنها را قبول ندارد، پس در اینصورت کار ما خراب است.

پس فردی به خانه‌اش میگفت که ناگهان خراب مشو و مرا خبر کن. یک شب یعنی در حالیکه نمیدید. شب یعنی هم‌هویت شدگی با ذهن و محبوس شدن در آن خانه. صبح یعنی بیداری. روز در اصطلاح عرفانی یعنی روشن شدن به گنج حضور. شبی به ناگه خانه بر او فرو آمد. یک روزی متوجه می‌شویم که باور یا باورهایمان سرمان خراب شده. هیچیک از اینها دیگر برای ما کار نمی‌کنند و ما احساس افسردگی شدید می‌کنیم و بالاخره میشکنیم. آن موقع برمیگردیم می‌گوییم که مگر من به تو وصیت و نصیحت نکرده بودم که قبل از خراب شدن خبرم کن. «نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن * * * که چاره سازم من با عیال خود به فرار» چاره‌اش چه بود؟ می‌خواست از این باور یا باور جمعی، از این داگما به دیگری برود. ولی می‌خواست بداند که چه زمانی از کار می‌افتد؟

چرا ما متوجه نمیشویم که اشکال کار ما در رفتن به خانه ذهنی و محبوس شدن در آنست. اشکال کار در این و آن داگما نیست. داگما، داگماست. یعنی یک باور منجمد جمعی که خیلی‌ها به آن معتقدند و فرد هم احساس امنیت و دانایی از آن میکند و بخاطر آن نمیتواند از آن بگردد. فکر میکند که اگر بگردد، کار بدیست و بدبخت میشود، میترسد و ترس زیادی دارد. با عیالم یعنی با همان ذهنیتم. یعنی من آزاد نمیشوم. بروم به یک خانه دیگر! میگوید تو حق صحبت را رعایت نکردی. من و تو این همه رفیق بودیم. این همه ترا حمایت کرده بودم، ولی تو روی من افتادی و به زاری زاری کشتی.

«جواب گفت مر او را فصیح آن خانه ** که چند چند خبر کردم به لیل و نهار»

خیلی روشن و به شیرین‌زبانی، خانه که روی سرش خراب شده بود، به او گفت: شب و روز چقدر من به تو خبر دادم. چطور خبر دادم:

«بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف ** که قوتم برسدست وقت شد هش دار»

به آن طرفی که دهنم را به شکاف میگشادم. خانه کاه‌گلی را میگوید. دیوارهای خانه کاه‌گلی در روستاها شکاف بر میدارند. شکاف بر میدارند یعنی احتمال اینکه بیفتند وجود دارد و استحکامش را از دست داده است. که من قوت و کاربرد تمام شده. این باور به نهایت رسیده و دیگر کار نمیکند. وقت شد هش دار یعنی وقتم تمام شده، آگاه باش.

«همی‌زدی به دهانم ز حرص مشتگی گل ** شکاف‌ها همی‌بستی سراسر دیوار»

میزدی به دهانم و دهانم را با مشتگی گل میگرفتی. گل همان چیز مادی، یک فکر است. ما میبینیم فکری کار نمیکند؛ به فکر دیگر پناه میبریم و با آن هم‌هویت میشویم. این باور جمعی برای ما کار نمیکند و به باور جمعی دیگر میرویم و با قبلی دشمن میشویم و از این دشمنی هویت میگیریم. حواسمان نیست که ما هستیم که اشکال داریم. اشکال ما هم هم‌هویت‌شدگی با فکر و باور است. تمام آن شکافهایی را که ایجاد کردم تا به تو بگویم من دیگر قوت ندارم، تو همه را از روی حرص یک به یک بستی.

«ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی ** نهشتیم که بگویم، چه گویم ای معمار»

تو مثلاً معمار هستی و میخواهی زندگیت را بسازی و طرح کنی، خانه بسازی؛ از هر جا که من دهانم را باز کردم، تو مشتگی گل زدی و آنجا فرو بستی. نهشتیم یعنی نگذاشتی بگویم. دیگر من به تو چه بگویم. پس هر باوری که ما داریم، این باور حتی کاربردش در جهان بیرون یک عمر دارد. اولاً ما باید یک پایمان در گنج حضور باشد و یک پایمان در جهان مادی باشد. جهان مادی، ابتدایش همین باور و فکر است. ما نمیتوانیم تماماً به ذهنمان رفته و در آنجا زندانی شویم و از پشت عینک فقط فکر جهان را ببینیم. ما در آن موقع از ابتکار و خلاقیت اصلمان میبریم. این کارایی ندارد.

در واقع باورهایی که ما داریم، باورهای پوسیده انسانهای گذشته است و کارایی ندارند. ما باید منشا آفرینش باورهای خودمان باشیم. حتی اگر خودمان در این لحظه باوری میافرینیم، باید حواسمان باشد که باور شکاف برمیدارد، دیگر بدرد نمیخورد. ممکن است دقایق یا ساعات یا شش ماه بعد بدرد نخورد. تازه اگر بدرد بخورد، به درد زندگی من نمیخورد و نمیتوانم از آن زندگی بکشم. شاید کاربردی در جهان بیرون داشته باشد ولی مشمول مرور زمان است. باید اینرا درک کنیم. میگوید هر باوری شکاف برمیدارد و شما برمیگردید آن شکاف را به حرص با یک باور و هم‌هویت‌شدگی دیگر میگیرید و نمیگذارید که حرفش را بزند. حرفش اینست که تو تماماً به درون من نیا و زندگی نکن. یک پایت باید در اصل خودت باشد، باید در بیرون باشد. اگر به درون بیایی، من سرت خراب می‌شوم.

«بدان که خانه تن توست و رنج‌ها چو شکاف * شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار *»

«مثال گاه و گلست آن مزوره و معجون * هلا تو گاه گل اندر شکاف می‌افشار *»

الان میگوید بدان که خانه، تن توست. تن هم جسم است و هم تن ذهنی. تن جسمی را مثال میزند ولی تن ذهنی را منظور دارد. همینطور که در ادامه میگوید تو باید بسوی خدا برگردی: «به حق گریز که آب حیات او دارد * تو زینهار از او خواه هر نفس زینهار * به حق گریز یعنی هم‌هویت شدی با جهان مادی. هر لحظه به فکری میروی و با آن هم‌هویت میشوی و از طریق آن به یک چیزی در بیرون از خودت میروی؛ از آنجا برگرد و بگریز به حق. از کجا میفهمیم که به حق گریختیم؟ وقتی روشن میشویم به هشپاری حضور خدایی و این من زائل میشود و آن هشپاری شروع به بیان شدن از ما میکند. در واقع ما با این لحظه هم‌خط میشویم، با منظور بزرگ زندگی. میگوید تو زینهار از او نخواه. تو امان، آرامش و پناه را از او بخواه، نه از چیزهای بیرونی. هر نفس، هر لحظه زینهار، آگاه باش، متنبه باش، یاد بگیر.

«بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی * نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار *»

کی ما میتوانیم نبض دل و دین خود را بگیریم. اولاً ما باید روی خودمان ارزش بگذاریم. اگر ما در جامعه‌ای زندگی کرده‌ایم که ارزشی روی ما گذاشته نشده یا زندگی شخصی داشته‌ایم که ارزشی روی ما گذاشته نشده، امروز ما درک میکنیم که خودمان به شخصه و فرداً ارزش داریم. برمیگردیم به خودمان نگاه میکنیم و نبض دلمان را میگیریم. آیا این دل ما هماهنگ با دل هستی است؟ آیا زندگی کل در شما میتپد و شما هم‌خط با این لحظه هستید و زندگی دارد نبض و ضربانش را از طریق شما میزند؟ یا نه شما یک من دارید و آن من ضربان شما را میزند؟ در مصرع اول میگوید به خودت نگاه کن، تو ارزش داری، بین چطور هستی. آیا شاد هستی و آرامش داری و خرد از تو بیان میشود؛ آیا فکرهای خودت را خودت میکنی یا فکرهای مردم را قرض کردی؛ آیا خلاق باورهای جدید هستی یا باورهای دیگران را گرفتی و برای خودت کرده‌ای؛ آیا نسبت به باوری تعصب داری یا بی‌تعصب هستی و باور را حد باور میبینی و اصلت را اصل می‌شماری؟

نگاه کن به قاروره عمل یک بار: قاروره یعنی ادرار، نمونه ادرار. از قدیم معمول بوده و الان هم هست که دکترها برای تشخیص حال بیمار از وی نمونه ادرار میگیرند. میگویند این عمل و رفتاری که تو میکنی، فکری که تو میکنی، هیجانی که به تو دست میدهد، آیا واکنش است یا شما منشا عمل هستید؟ آیا شما عمل بیدار دارید؟ عمل بیدار اینست که تو به حق گریزی و تبدیل به روشنایی حضور شوی و این عمل از روشنایی حضور سرچشمه بگیرد. این نوع عمل، بیدار است. تو به قاروره عمل نگاه کن بین چه پارامترهایی در آن است. همانطور که در نمونه ادرار، پارامترهایی هست مثل خون و قند و غیره که از روی آن تشخیص میدهند بیمار در چه وضعی است. شما هم عملتان نشان میدهد که در چه وضعی هستید. آیا این عمل واکنش است؟ شما نشستید هر لحظه، عملتان واکنش به کارهای مردم است. از روی باورهای دیگران است که روی شما نصب شده و هر دفعه آن باورها فعال میشود، واکنشی نشان میدهید. هر کسی میاید چیزی میگوید، شما واکنش نشان میدهید یا نه شما خودتان منشا عمل هستید؟ و این عمل هم موازی با زندگی و این لحظه است. کدامیک است؟ نگاه کنید به خودتان. موقعی ما به خودمان نگاه میکنیم که خودمان را موجود باارزشی بدانیم.

پس تن جسمی ما و این خانه ذهنی که انتخاب کرده‌ایم در آن زندگی کنیم، توام با هیجانانگامان، اگر به هشدارهایش توجه نکنیم که هشدارهایش بصورت درد و رنج داده میشود. در اینصورت این خانه روی ما فرومیریزد و مولانا گفت که تو بدان خانه تن توست و این دردهای شما مثل شکافهای آن خانه است و تو شکاف رنج را داری به دارو میگیری ای بیمار. این کلمه بیمار هم پرمعنیتست که این کار یک بیماریست. هم‌هویت شدن با فکر و هیجان حاصل از آن و همچنین تن جسمی‌مان و زنده نشدن به گنج حضور و عدم توانایی تماشایی این سه بعد مادی‌مان یک بیماری است.

میگوید تو با هر چیزی که این درد را ساکت میکنی، اسمش را گذاشت مزوره. مزوره یعنی یک چیز دروغین. این غذای بی‌چربی که میپزند به بیمار بدهند، چندان قوت ندارد. معجون یعنی هر چیزی که به خودت میدهی تا درد را ساکت کند، شبیه کاه‌گلیست که ما روی شکاف دیوار میزدیم. الان یک هشدار می‌دهد که هلا تو کاه‌گل اندر شکاف می‌افشار. اگر تو قبول نداری که هیچ چاره‌ای جز زنده شدن به هشیاری خدایی یعنی گنج حضور نداری و با سر و کار داشتن و درگیر کردن خود با آن سه بعد نمیتوانی دردهایت را دوا کنی، تو مرتب کاه‌گل در شکاف می‌افشار. تن باوری تو دهنش را باز میکند که بگوید من رفتم. به همین دلیل دردت میاید. تن جسمیت هم همینطور. اگر ما شب درست نمیخوابیم، کافی نیست که برویم قرص خواب بگیریم و بخوریم و بگوییم خوابم برد. این خواب نیامدن یک ایراد درونی دارد که باید بروی اصل را پیدا کنی و از کجا آمده؟ از اینکه چیزی در بیرون عمرش تمام شده و تو به آن چسبیدی. این را از کجا میتوانی درک کنی؟ وقتی هشیار به گنج حضور شدی. تو باید با چشم خودت، خودت را ببینی. بیخود نیست که میگوید تو خودت نبض دین خودت را بگیر و به عملت هم نگاه کن. عملت خیلی چیزها را نشان میدهد.

«دهان گشاید تن تا بگویدت رفتهم ** طیب آید و بندد بر او ره گفتار»»

«خمار درد سرت از شراب مرگ شناس ** مده شراب بنفشه بهل شراب انار»»

«وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست ** چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار»»

میگوید تن تو دهانش را باز میکند و میگوید من دارم میروم. بیشتر مقصودش تنِ باوری ماست که اصلاً ما تنِ باوری نمیخواهیم. ما نباید با فکرها هم‌هویت شویم و برویم در باورها زندگی کنیم. هر باور شکاف برمیدارد و درد ایجاد میکند. شما مطمئن باشید که بیشتر دردهای شما از این میاید که در این خواب فکر، فکر کرده‌ایم که نقشی که روی آب میزنیم باید پایدار بماند. انتظارات شما از جهان بیرون همان انتظار پایدار ماندن نقش روی آب است. چون در واقعیت پایدار نمانده، شما این همه درد دارید.

با یک هشیاری به گنج حضور ما خواهیم دید که اصلمان مرگ نمی‌پذیرد. میگوید تن تو دهان باز میکند و میگوید من رفتهم و طیب میاید راه گفتار را بر او میندد و این خمار است. خمار موقعی میاید که ما شراب کافی نمیخوریم. این درد سری که میگوید، سردردی که دارید، از آن شراب مرگ شناس است. تو این شراب مادی را کنار بگذار و اگر این شراب مادی را به عادت به خودت میدهی که قبلاً توضیح دادم، بده ولی بدان که این روپوش است. چه چیزی را میپوشاند؟ آن فضای همه امکانات را، آن فضایی که همه فکرها را از آن بلند میشود، زندگی از آن بلند میشود، اصلت از آن بلند میشود، همان زندگی که ترا این لحظه خلق میکند، روپوش آنست.

«بخور شراب انابت بساز قرص ورع ** ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار»»

میگوید تو میخواهی شراب بخوری، شراب برگشت به زندگی را بخور. برگرد بسوی زندگی و قرص پرهیز را بخور. پرهیز از نرفتن به فرم‌های مادی. هم‌هویت نشدن به لحاظ ما. میبینید که اینها اصطلاحات غلیظ مذهبیست ولی مولانا به سبک خودش بکار میبرد و همه را در این معنا بکار میگیرد که شما نباید با فکر هم‌هویت شوید و برگشت کنید به اصلتان. در پایین هم گفت به خدا برگرد. توبه را معنا میکند. توبه یعنی برگشت. هر موقع دیدید که به جهان ذهن رفتید و درد دارید، میتوانید به زندگی، اصلتان و هشیاری خدایی در وجود خودتان برگردید و آنرا حس کنید. معجون استغفار بخور، یعنی این معجون را میخورید. به این آگاه میشوید که من دیگر اینکار را نمیکنم. ولی اگر دوباره از روی عادت شد، برمیگردی و میگوی اینکار را نمیکنم. من ماده نیستم، ماشینم، انتظاراتم نیستم، همه اینها را یک به یک میشمارید و اگر شما را کشید، دوباره به زندگی برمیگردید.

«بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی ** نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار»»

«به حق گریز که آب حیات او دارد ** تو زینهار از او خواه هر نفس زینهار»»

«اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست ** بگو که خواست از او خاست چون بود بی‌کار»»

اینها را قبلاً توضیح داده‌ام. می‌گویند هر لحظه نبض دل و دین خودت را بگیر. بین آیا دل تو که الان در تو می‌تپد، با دل زندگی یکیست یا نه؟ برای خودت دل جدایی درست کرده‌ای و نبضش با دل بزرگ زندگی نمی‌تپد و ناهماهنگ است. به عملت هم نگاه کن. اگر دیدی که همخوانی ندارد دوباره به حق گریز که آب زندگی را فقط او دارد. آب زندگی برای زندگی کردن و زنده شدن در چیزهای بیرونی نیست. حتی در تن ما هم نیست. بلکه ما با این لحظه هم‌خط می‌شویم و اجازه می‌دهیم زندگی منظور خودش را از ما بیان کند. منظور زندگی، بیان هشیاری حضور و گل دادن آن است.

منظور زندگی از خلق ما اینست که حضور در ما متولد شود و گل بدهد. یعنی ما هم مثل مولانا شکوفا شویم و زندگی بتواند خودش را از ما بیان کند و خردش را از ما اظهار کند. کما اینکه در پایین می‌گوید تو برو باغ و بین که «شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار» است. تخم پاک در ما همین اصل ماست. همین تخمی که زندگی کاشته. آن تخم‌های بعدی که روی آن کاشته شده، اینها لق هستند. در جاهای دیگر هم مولانا مرتب می‌گوید.

هوشیاری حضور اصل ماست و باید از ما شکوفا شود تا زندگی بتواند خودش را از ما بیان کند. ولی ما نمی‌گذاریم. برای اینکه ما می‌گوییم من می‌خواهم بیان کنم. می‌گوید تو امان از حق بخواه هر نفس و مواظب باش که از چیز دیگری امان نخواهی. اگر کسی به تو بگوید که خواستن فایده ندارد، اراده فرد شما برای خواستن مهم نیست، این را قبول نکن. بگو که خواست از او خاست چون بود بی‌کار. هر خواستی از او برمی‌خیزد، چگونه می‌تواند بیکار باشد. بعد درباره مرید و مراد توضیحی می‌دهد:

«مرید چیست به تازی مرید خواهنده * * * مرید از آن مرادست و صید از آن شکار»

تازی یعنی عربی. مرید یعنی خواهنده. می‌گوید مرید مال مراد است و صید مال شکار. صید آنچیزی است که ما شکار می‌کنیم. در اینصورت ما هستیم که باید بوسیله خدا یا زندگی شکار شویم و ما مال آن هستیم. ما مال شکارچی هستیم.

«اگر نخواست مرا پس چرا خواهان کرد * * * که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار»

می‌گوید اگر مرا نمیخواست، پس چرا مرا خواهان کرده؟ از کجا می‌فهمیم خواهان کرده؟ برای اینکه هر کاری می‌کنیم، غیر از جذب شدن بسوی او، ما درد میکشیم. گفت امروز به حق گریز. هر کاری که ما در جهان مادی می‌کنیم، بغیر از اینکه برویم به گنج حضور زنده شویم، ما درد خواهیم کشید. مگر اینکه به گنج حضور زنده شویم و زندگی و هویت و زنده بودنمان را از آن بگیریم و با آن دید به جهان مادی نگاه کنیم. اگر اینرا رها کنیم و برویم در جهان مادی گم شویم، ما باید درد بکشیم. این درد کشیدن یعنی خواستن آن. ما هر موقع از او دور می‌شویم، درد شروع می‌شود تا زمانی که دوباره به آنجا برگردیم. خیلی واضح است.

در مصرع دوم میگوید این رخ مرا فراق آن رخسار زرد کرده. واقعاً هم زرد کرده. ما مریض هستیم و بیمار شده‌ایم. برای اینکه ما هشیاری حضور را گذاشته‌ایم کنار و با هشیاری ذهنی، مادی و هم‌هویت‌شدگی می‌خواهیم با جابجایی چیزها زندگیمان را درست کنیم. هماهنگی از آنجا میاید. نمیشود با جابجایی چیزها و با این هشیاری ذهنی مادی کارها را درست کرد.

«وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا ** چراست این دل من خون و چشم من خونبار»

دوباره توضیح میدهد که اگر غمزه او یعنی اشارات ابروی او به تیغ عشق دل ما را شکار نکرده، چرا این دل من دائماً خون است و چشمم خونبار است. راست هم است. پس ما اسیر و عاشق یک فضایی هستیم، یک زیبایی هستیم. وقتی بسوی او نمیرویم، درد میکشیم. این مطلب چیز مذهبی نیست، یک حقیقت است. شما وقتی با جهان مادی فقط هم‌هویت هستید و خبر از گنج حضور ندارید، درد میکشید. ما باید توامان در دو بعد زنده شویم. بعد معنوی ما زنده شود و تمام شئونات زندگی ما را در برگیرد. بعد مادی ما، فکرها و هیجانها و فیزیک ما در آن فضا رشد کند. هیچ راه دیگری ندارد. اگر شما این فضا را ببندید، بخواهید با دارو و درمان و پزشک و گفتگو و چیزهای ذهنی و باورهای گذشته و این و آن خودت را درست کنی، امکان ندارد.

«خزان مرید بهارست زرد و آه کنان ** نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار»

«چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند ** مرید حق ز چه ماند میان ره مردار»

الان به شما یک مژده میدهد: میگوید خزان یعنی پاییز بهار است، یعنی دارد دنبال بهار میرود، زرد و آه کنان. نه اینطور است که آخر سر خزان به بهار میرسد. بنابراین به شما میگوید که اگر بهار میاید به سر پاییز، خدا هم میاید به سر شما یعنی بالا سر شما. مرید بهار، پاییز بود. دنبال بهار میگشت و تبدیل به بهار شد و مرده نماند. از شما میپرسد: مرید حق ز چه ماند میان ره مردار. مردار، حالت فعلی ماست، برای اینکه زنده به گنج حضور نیست. زنده به چیزهای هم‌هویت‌شده ذهنی است. ما هویتمان را از جهان بیرون میگیریم، بنابراین اسمش را مردار گذاشته. میگوید اگر ما خواهنده زندگی باشیم، حتماً به زندگی میرسیم یا زندگی به بالا سر ما میاید. اگر بهار مرید خودش را نگذاشته و آمده بالای سرش، چطور ما اگر به طور اصیل و از ته دل این را بخواهیم، برای چه باید مرید حق وسط راه بماند. ما چرا نباید به حق زنده شویم، یعنی خواهیم شد.

«به سوی باغ بیا و جزای فعل بین ** شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار»

الان میگوید شاهد دیگری به شما نشان میدهم. شما برو به باغ و بین که هر فعل پاکی به شکوفه لایق خودش رسیده. هر تخم پاک کاشته شده در خاک، شکوفه داده. تخم پاک اینست که بطور اصیل کاشته شده و چیز دیگری روی آن نیامده. مثلاً فرض کن ما اینجا یک گل رز بکاریم. در همانجایی که گل رز دارد

رشد میکند، تخم دیگری هم بکاریم. آن گل رز دیگر رشد نمیکند. تخم اصلی ما همین هشیاری حضور خدایست که میخواهد از ما رشد کند. ما آمده‌ایم یک من رویش کاشته‌ایم و این تخم فاسد است. میگوید نگاه کن. تخم پاک در باغ شکوفه داده. تخم پاک تو هم اگر بگذاری پاک بماند و رویش را نپوشی، حتماً شکوفه خواهد داد.

«چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان ** زبان حال گشا و خموش باش ای یار»

توصیه دیگری میکند و آن اینست که تو دوباره به باغ برو، ببین که این واعظان سبزپوش زبانشان را بسته‌اند. یعنی زبانشان را خاموش کرده‌اند. آنها ذهن ندارند ولی ما چون ذهن داریم باید ذهنمان را خاموش کنیم و زبان حالمان را بگشاییم. ما هم میرویم به گلها نگاه میکنیم. میبینیم که این سبزپوشان زبان حالشان را گشوده‌اند. ما هم از آنها یاد میگیریم که زبان حالمان را بگشاییم و زبان ذهنمان را ببندیم. چون این زبان ذهن است که با تکرار و بکار افتادن دارد تند تند این تخم پاک را می‌پوشاند و نمیگذارد باز و شکوفا شود.

